

## از حافظ تا عبید

### محمود حدادی

تابستان سال ۱۳۸۱ است، سال ۲۰۰۲ میلادی. بورس سه ماهه آرشيو و انجمن کلاسیک‌های وایمار فرصتی آرمانی برای سرزدن به برلین، شهر دوران دانشجویی. ارزان و با قطاری محلی اگر بروی، در راه می‌توان هرباره در شهری — همه کوچک در این ایالت زاکسن — گردش کرد، بعد با ارائه همان بلیط، با قطار بعدی به راه ادامه داد. به این ترتیب دیدار از شهر نامبورگ دست می‌دهد، زادگاه نیچه، نیز شهر کلیسای کوچک اما بسیار شهره‌اش به دلیل مجسمه‌های واقعیت‌گرای آن که گاه حتی شمه و نمه‌ای هم از تقدس در چهره‌شان نیست، بلکه به عیان خطوط سیمای جنون‌زده‌گان را دارند، با همه آن‌که کلیسا بسیار قدیمی است و متعلق به دوران حاکمیت مطلق تقدس قرون وسطایی مسیحیت. کلیسایی چنان استثنایی که نیروی هوایی متفقین جنگ جهانی دوم، به صیانت از آن از بمباران این شهر چشم‌پوشی می‌کنند.

مسافران همه راحت نشسته‌اند. در این روز تعطیل، بدون دغدغه و دوندگی روزهای کار، راحت در حرکت کند قطار و این کندی، این پرهیز از شتابی که جز این در روزمزه سراسر ماشینی‌شده‌شان همواره به آن محکوم‌اند، برایشان خوشایند است، با فرصتی که برای تماشای درودشت یا گپ‌وگفت فراهم می‌کند. رو به پایتخت کشور تازه‌متحدشده آلمان در راهم، شهری که با برچیده شدن دیوار هم باز آشنا خواهد بود. زیرا این زیرساخت، این همه بنای تاریخی، کاخ‌ها، موزه‌ها، کتابخانه‌ها، تالارهای کنسرت و نهادهای ورزشی و شرابخانه‌های کهن، در هر دو سوی شرق و غرب هریک قطبی به حساب می‌آیند، نشانه‌ای برای تمامی شهر با خانه‌هایش که بی‌تردید از ذبح شدن در زیر داس نظام بسازبفروش در امانند و با پیش‌نمایی هریک نقش سیمای معماری قرن‌هایی مختلف، به هر محله چنان هویت می‌بخشد که وقتی از قطار زیرزمینی بیرون می‌آیی، هرباره گمان می‌کنی در شهری دیگری. تنها حصار گرد بخش شرقی شهر دیگر در میان نیست و چنین، آمدوشد میان دو بخش شهر، هر دو بخش قدیمی و حتی تاریخی بی‌مانعی امکان‌پذیر شده است.

شهر، با همه آنکه دیدار تازه‌کردنی است این بعد از شاید ده سال، همچنان آشناست و آشنایانی هم در انتظار، خاصه که می‌خواهند در برگشت به دیدن وایمار هم بیایند. آشنایی که

در برلین دو شبی میزبانی می‌کند، هم‌وطنی است که هنوز وایمار را با همه غنای در جهان پرآوازه فرهنگی‌اش ندیده است، با وجود اقامت شاید سی‌ساله‌اش در آلمان! قناعتی که به ایرانیان همه‌جا تحمیل می‌شود باعث چشم‌پوشی از امکانی در زندگی می‌شود که برای اروپایی امروز بهره‌ای طبیعی است: سفر. یک همکار آلمانی که در ایران در دانشگاه مأمور به تدریس است، طی اقامت پنج‌ساله‌اش در ایران هیچ گوشه‌ای از این کشور نماند که نرفت و ندید، از کلات نادری در شمال تا به شهر سوخته در جنوب، باری.

فردای رسیدن به برلین بعد از تماشای سنگ‌چین رد دیوار که دیری است خود برچیده شده است، به هوای دیدار استاد دوره درس به خانه‌اش می‌روم. دانشگاه تعطیلات تابستانی دارد و او از قضا در سفر نیست. ساعتی در خانه در کنارش می‌گذرد، کتابی درباره ادبیات روسیه نوشته است که یک نسخه هدیه می‌کند و بعد برای قدم زدن بیرون می‌رویم. می‌داند که ادبیات ترجمه می‌کنم و پیش‌تر در دفتر کارش در دانشگاه روی جلد رمان زیر دست را به دیوار پونز کرده بود، دیده‌ام. می‌پرسد چه در دست ترجمه دارم؟ می‌گویم: «دیوان غربی-شرقی گوته را». و درجا می‌گوید: «چه تصادفی! من همکاری دارم که مشغول ترجمه دیوان حافظ به آلمانی است، می‌خواهی به دیدنش بروی؟» بعد از ظهر است و وقت قدم زدن این استاد پیر با همسرش، شهر همه جا سرسبز است، آراسته به دریاچه و جنگل، یا دست‌کم پیاده‌راه‌هایی به کفایت فراخ. در این روز تابستانی که غروبش ساعت‌ها طول می‌کشد و چیزی از شب‌های سفید کشورهای شمالی را در خود دارد، همچنان در این قدم زدن با این دو همراهی می‌کنم، با پرسش بیشتر آن‌ها درباره مجازات اعدام در ایران. و فردایش به دیدن این آخرین مترجم حافظ می‌روم.

در محله‌ای زندگی می‌کند ساکنانش از گذشته اهل فرهنگ، مردم طبقه متوسط و اداری. خانه‌ای قدیمی در چهار طبقه، که در سومینش آپارتمان این استاد است، مردی که پیدا است سال‌های عمر را به شصت و پنج رسانده است، بلندبالا، متین و کمی کندرفتار و شاید لاغر. در خانه تنهاست و در پای ناهاری بسیار مختصر که زود فیصله‌اش می‌دهد و می‌آید و می‌نشیند و درجا از ترجمه‌اش حرف می‌زند و از اینکه چرا با وجود چند ترجمه موجود از غزل‌های حافظ ضروری دیده است ترجمه‌ای نو از آن ارائه دهد. سپس از وضع کتاب و میزان حضور ادبیات آلمانی در ایران می‌پرسد. روشنفکر است این دکتر یوآخیم و هل لین، استاد دانشگاه، آن هم در دهه شصت تا هشتاد، یعنی در دوره‌ای که دانشگاه‌ها در غلبه اندیشه‌های چپ بوده است. با این حال از میزان آزادی‌های مدنی در کشورش اظهار خشنودی می‌کند. از قیمت کتاب در ایران می‌پرسد و از ارزانی آن تعجب می‌کند. می‌گویم آخر بر قیمت کاغذ نظارت دولتی است، می‌گوید چه خوب، می‌گویم ولی این نظارت که قیمت را ساختگی

می‌کند، ابزار نظارت بر محتوا هم هست. و این موضوعی است برای او از جهان سوم آشنا. یکباره به یادش می‌آید از سفارت ایران در آلمان ترجمه‌ای تازه را — از دیوان گوته — برایش فرستاده بودند و از کیفیت آشکارا نارسای آن، از این همه ناهمخوانی با اصل — حیرت‌زده است. به این ترتیب حال به تجربه شخص شاهدی داشت بر حاصل دخالت‌گزینشی نهادهای دولتی در امر کتاب.

طی این مدت یک کلمه هم فارسی به زبان نمی‌آورد. برعکس خوشحال است که آلمانی من به میزانی هست که دست‌کم در شنیدن سخن، محدودیت خاصی پیش نمی‌آورد. با این حال تعجب نمی‌کنم چرا مترجم حافظ فارسی‌چندانی بلد نیست. محدودیت او در زبان متن اصلی یک بار دیگر برایم ثابت می‌کند دانش ادبی که بر تفسیر، تأویل و فلسفه هنر شامل می‌شود، در کار ترجمه بسا مهم‌تر از دانش صرف زبان باشد. یا به تعبیری دیگر آن‌که زبان می‌داند، اما از هنر تأویل بی‌بهره است، به مراتب بیشتر در کار ترجمه لنگ خواهد زد.

و اینک که دسته‌ای ترجمه‌های پرینت شده‌اش را محض داوری به دستم می‌دهد، می‌بینم ترجمه هدفمندانه‌ی منشور است و باید که کل دیوان حافظ را در بر بگیرد، ترجمه‌ای است بیش از هر چیز مفهومی و محتوایی. پس کم‌تر سراغ بازپروری زیبایی کلام رفته است. می‌توان آن را ترجمه‌ای در خدمت پژوهش ادبی و حافظ‌شناسی در چارچوب شرق‌شناسی آلمانی دانست. طبیعی است، این ترجمه‌ها متونی نیستند که برای فارسی‌زبان، با آن آمیختگی عاطفی‌اش با غزل‌های حافظ در طی زندگی فردی و اجتماعی‌اش در طی قرون، لطفی داشته باشد. از این منظر، و به نایبجا. طبیعی است اگر که حاصل این زحمت شوقی از زبان در او بی‌که سر سرچشمه کلام حافظ نشسته، بیدار نکند. پس، از دقت او و آن همه شرح و پانویس تعریف می‌کنم. اما این‌ها همه مقدمه است، مقدمه تا پیشنهاد ترجمه متنی به او بدهم از ادبیات فارسی که بی‌شک فراتر از پژوهش ادبی، ذوقی عیان هم در خواننده آلمانی‌زبان بیدار خواهد کرد.

در ساحت ادبیات جهانی چندان نادر نیست این پدیده که گونه‌ای ادبی در میان دو ملت که ارتباطی مستقیم هم با هم ندارند در زمانه‌ای یکسان ظهور می‌کند. قرن هشتم خورشیدی که قرن ظهور عبید زاکانی در ساحت زبان فارسی است، هم‌زمان قرن رواج لطیفه در ادبیات آلمانی هم هست، با لطیفه‌نویسانی پرشمار که در آن لحظه تنها گئورگ ویکرام از دوران دانشگاه به یاد می‌آید. پس می‌گوییم استاد جا دارد بعد از پایان ترجمه دیوان حافظ، کلیات عبید را — البته بر مبنای چاپی به دور از ساطور سانسور — به دست بگیرد. می‌خواهد با نمونه‌ای از لطایف آشنا شود. می‌گوییم اندیشه عبید نمونه‌ای است بر این سخن مارکس که آنچه پیشینان در ابعادی تراژیک درمی‌یافتند و به زبانی تراژیک هم بیان می‌کردند، در سخن

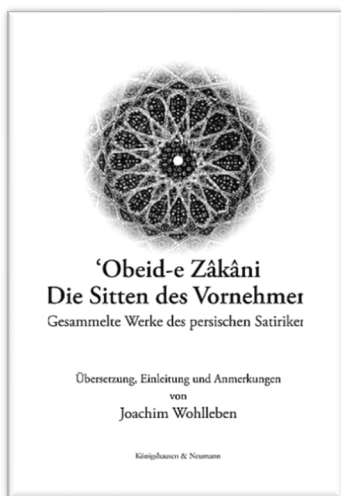
نسل‌های پسین رنگی از مضحکه به خود می‌گیرد. اگر خیام با نگاه ناب و عمیق اومانستی‌اش به یگانگی هر انسان، از مرگ به زبان پرطنطنه و احساس شکوه می‌کند، عبید زاکانی این امر مطلق را حتی درخور اعتنا و پرداختی مستقیم نمی‌یابد، بلکه آن را در حاشیه یک لطیفه می‌گنجاند، در حد یک اشاره ضمنی. سپس از لطایف عبید داستان آن پیر را برایش گفتم که در بستر مرگ، هم در آن حال که خویشان با اشک وداع گرد بالینش را گرفته‌اند، بلند باد و بار دل را خالی می‌کند و در پاسخ پرسش پسر ارشد که مگر از این همه آدم خجالت نمی‌کشد، می‌گوید من دیگر این‌ها را کجا می‌بینم که خجالت بکشم؟ در واکنش، استاد بلند می‌خندد. پیداست هم اینک مشغولیت بعدی خود را معین کرده است.

به ایران برمی‌گردم و چندباری برایش کتاب‌هایی در تفسیر دیوان حافظ به پستخانه می‌برم، هربار که کتاب‌ها به دستش می‌رسد، می‌پرسد به تلافی چه کتابی از آلمان برایت بفرستم. هربار هم اعلام بی‌نیازی می‌کنم. سرانجام به انتخاب خودش کتابی را برایم راهی پست می‌کند که در هر کتاب‌فروشی نمی‌توان یافت: سفرنامهٔ آدام اولتاریوس را به ایران در زمان شاه‌صفی، نوهٔ شاه‌عباس.

دو سه ماهی بعد نامه‌ای از برلین برایم می‌آید، با حاشیه‌ای سیاه، پیش‌آگاهی بر خبری بد. استاد — که به سرطان مبتلا بوده است — اینک درگذشته است. یقین می‌کنم ترجمه‌اش از کلیات عبید زاکانی ناتمام مانده است. بعدها درمی‌یابم این ترجمه را به پایان برده است، آن هم در شرایطی به مراتب ناگوارتر از ابتلای شخص خود، که هم‌زمان همسرش هم به همین مرض مبتلا بوده است و پیش‌بینی می‌کرده‌اند حتی زودتر از شوهر از پا درخواهد آمد. با این حال آقای دکتر وهل لبن دو هفته‌ای زودتر درگذشته بود. بعدها شنیدم هربار که میزانی از لطایف عبید را ترجمه می‌کرده، به سراغ همکارانش می‌رفته است، تا از زندگی این لطایف نمونه‌ای را برایشان تعریف کند که بسا بدیلی در لطایف آلمانی نداشته باشد، با آن‌همه لطیفه‌نویسانش. اما هربار فکر می‌کنم این میزان اراده، این میزان عزم کار بلندمدت در چنین شرایطی شاید که تنها از نوابغ یا انسانی آلمانی برمی‌آید، کار در مسابقه با مرگ دوگانهٔ خویش و خویشانش. چند سال بعد آگهی معرفی ترجمهٔ او را در اینترنت می‌یابم:

عبید زاکانی، اخلاق‌الاشراف، کلیات طنزپرداز ایرانی، ترجمه، پیش‌گفتار و توضیحات پانوش از یوآخیم وهل لبن، سال چاپ: ۲۰۰۹، شماره صفحات: ۳۵۶

عبید زاکانی، بزرگ‌ترین طنزپرداز ایرانی (زادهٔ ۱۳۰۵ میلادی در شمال غربی ایران، سال مرگ ۱۳۷۱ در شیراز) یک نسل از حافظ جوان‌تر بود، مانند او همهٔ عمر را در شیراز گذراند. به جز یک‌دو اشاره در آثار خودش، از جزئیات زندگی او اطلاعات چندانی در دست نیست.



نابسامانی‌های پس از حمله مغول، با تسخیر بغداد در سال ۱۲۵۸ میلادی) رد خود را در آثار او به جا گذاشته‌اند، بیش از همه در مجموعه مفصل لطایف او که به شایستگی عنوان خود را بر تارک این ترجمه هم نشانده‌اند: اخلاق الاشراف، لطایفی گواه استعداد یگانه او در نقدپردازی. آثار ادبی عبید طیفی شگفتی‌آور دارد. این مرد ادیبی است تمام‌عیار، چندسویه و چیره‌دست در همه گونه‌های ادبی، واقع‌گرا، با رگه‌هایی عرفانی، خوش‌نثر، مسلط، آزمون‌گرا، و نوآور در چهارچوب سنت. در ایران جایگاهش را به رسمیت می‌شناسند، هرچند با مرز و

محدودیتی. ادبیات‌شناسی اروپایی هم درکی نادرست از شایستگی او ندارد، با این حال از گرایش او به رکیک‌گویی پرهیز می‌کند. این ترجمه به این مرز و مانع تن در نداده است، بلکه کامل است، اولین ترجمه کامل از آثار این ادیب.

مترجم، یواخیم وهل لین (۱۹۳۶-۲۰۰۴) دانش‌آموخته ادبیات آلمانی، یک‌چند در نیویورک (دانشگاه کلمبیا)، برلین (دانشگاه فرای) و پکینگ (دانشگاه بائیدا) به کار تدریس ادبیات کلاسیک آلمانی و اسطوره‌شناسی خاور نزدیک مشغول بوده است از وی چندین تألیف، از جمله درباره گوته و بوشنر به جا مانده است. ❁